

این فایل یکی از داستان‌های کتاب «به زودی یک نفر خوش را در اینجا خلق آویز خواهد کرد» نوشته‌ی محمد جابری است که توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

**نوگام** یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، آن را منتشر کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم اگر تمایل داشتید می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت [پی‌پل](mailto:Payment@nogaam.com) رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: [Payment@nogaam.com](mailto:Payment@nogaam.com)

## مردها حرف نمی‌زنن

### فصل اول

\* چیزی به اسم داستان حزن‌انگیز وجود ندارد، همین‌طور داستان خنده‌دار. داستان خودش هیچی نیست. شاید برای یه دلفین شیرینی دانمارکی تلخ باشه. شاید برای طوطی کباب شیشلیک سم باشه. چیزی به اسم شیرینی در دنیای خارج وجود نداره. شیرینی محصول ذهن ماست، پاداشیه که ذهن‌مون به ما می‌ده تا باز شیرینی بخوریم، تا چیزی رو خورده باشیم که بیشترین انرژی رو داره، برای بقاء، برای تکامل. همه این‌ها در مورد حزن هم صادق. اما چرا گاهی آدم دوست داره موسیقی غم‌انگیز گوش بده؟ می‌دونید، بسیاری از بزرگ‌های موسیقی مثل شوبرت از افسردگی شدید رنج می‌بردند. چه بسیار شعرها، نقاشی‌ها و داستان‌هایی که درست زمانی خلق شدن که خالق‌شون از ناراحتی روحی شدید، از تنها بودن، از تنها گذاشته شدن، از غم از دست دادن عشق و بسیاری چیزهای دیگه رنج می‌برده. این خلاقیت ناگهانی، این کشش شدید به هنر در چنین مواقعی مثل تب عمل می‌کنه. ظاهراً سوزناکه، ولی در حقیقت نشونه مبارزه بدن با عامل بیماریه. از این نظر، داستان حزن‌انگیز سرشار از امیده. سپر بلاییه برای نویسنده‌ای که با غر زدن خودش رو خالی می‌کنه و به واسطه تخلیه روانی یه جور خود رول‌درمانی انجام می‌ده.

در مقابل، طنز در بطن شادی‌آورش حاوی نوعی ناامیدی، حالت خاصی از پوچی و خود را وانهادن و در عمیق‌ترین وجه‌ش یه جور سیستمی دفاعی برای نابود نشدن تحت فشاره. همیشه وقتی اوضاع سیاسی یا اجتماعی خیلی خراب می‌شه، تا جایی که مردم به تنگ می‌آن، آثار طنز، جوک‌های کوچ‌بازاری و بامزبازی مردم هم به همون اندازه زیاد می‌شه، البته نه همیشه و نه برای همه.

شکل شادی‌آور و کم‌دی هنر مثل قرص تبهر عمل می‌کنه. معلوم نیست فقط علائم بیماری رو از بین می‌بره یا با از بین بردن عامل بیماری، خود به خود، بیماری هم از بین می‌ره. این کم‌دی‌ها هر چه قدر لودموارتر و خنده‌دارتر باشن به شکل بهتری عمل می‌کنن. اون‌ها عوامل برهم زننده آرامش زندگی و خطر بقا رو شناسایی می‌کنن و مثل یه ذره‌بین دربارشون غلو می‌کنن، تحقیرشون می‌کنن و با قرار دادن‌شون در شرایطی متناقض‌نما، حقیر و غیرعادی، سعی می‌کنن تا با نمایشی به جون این سوسک‌های درون اجتماع بیفتن. در واقع، طنزپردازی نوعی اشکال‌زدایی‌ست و مثل پیف‌پاف به جان عوامل برهم زننده می‌افته. همین عامل گاهی هم باعث شادی‌آور بودن‌شونه. پاداش ذهن به اشکال‌زدایی. حس خوشایند درک طنز یا لذت بردن از خنده کم‌دی.

در مقابل طنزی که در عین اشکال‌زدایی و دست انداختن موضوع‌های جدی و حتی غم‌انگیز، نوعی تلخی عمیق به همراه داره عملاً ناشی از وانهادن زندگی و تسلیم شدن، کشش مرگ و نوعی بی‌خیالیه در مقابل امید و مقاومت ادبیات غم‌انگیز. در عوض، این نوع سیاه از طنز انسان رو قادر می‌کنه تا با بی‌خیالی و قبول واقعیات و تلخی‌ها بهتر رنج زندگی رو تحمل کنه و عذاب کمتری بکشه.

غم گاهی می‌تونه یه جور سیستم دفاعی فردی باشه و طنز نوعی اشکال‌زدایی و دفاع جمعی. قرار گرفتن این دو در مقابل هم کشمکش بزرگی در روان انسانه. هدف هر دوی این‌ها بالاخره بقا و تکامله و راستش رو بخواید، به‌رغم تلاش فرد برای بقا، در آخر این جمع و انسان به معنای عام اون هست که پیروزه. زندگی انسان از این نظر خودش یه تراژدی بزرگه. تلاش بیش از اندازه فرد برای بقا و تکامل، قربانی هدفی والاتر برای نژاد انسان می‌شه. همین هدف جمعی و ناخودآگاه باعث می‌شه فرد این شکست محتوم رو فراموش کنه و خیال کنه تمام تلاش‌هاش برای پیشرفت، فردی و جلو زدن از سایرینه و این درست نقطه‌ی طنز زندگی انسانه...\*

## فصل دوم

\*کارم این شده بود که شب‌ها بشینم کنار صندلی‌های چوبی، به صدای موریانه‌ها گوش بدم که چوب‌ها رو می‌خورن و خزعبلات داستانی بخونم. احساس خوبی داشتم، چون ما همدیگر رو درک می‌کردیم. می‌دونستیم از نوشتن و خونن چی می‌خوایم. مثل دو تا آدم نشئه که قدر علف و ماری‌جوآنا رو می‌دونن، هرچند از نظر باقی مردم مثل دو تا انگل تو جامعه هستن.

موریانه‌ها از اون جونورهایی هستن که هیچ‌وقت سیرمونی ندارن. صدای ملچ‌ملوچ‌شون یه لحظه هم قطع نمی‌شه. دقیقاً پونزده ساله که هر وقت می‌آم این جا، این صدا رو می‌شنوم، یعنی درست از روزی که این‌ها رو خریدیم. توی خیالم بالاخره یه روزی ننه‌بزرگ می‌شینه روی این صندلی و با کون محکم می‌خوره زمین و چون اون زمون‌ها به دنیا اومده که شیرها رو آبکی درست می‌کردن، پوکی استخوون داره و خب طبعاً ما هم حلواش رو با بربری می‌زنیم.

این خیال دیروز به سرم زد. وقتی که در اتاق رو باز کردم و دیدم یه سوراخ گنده روی دسته یکی از صندلی‌ها کنده شده و روی فرش هم کوهی از خردمچوب ریخته. این خیلی هیجان‌انگیزه که موریانه‌ها چوب می‌خورن و خردمچوب می‌رینن. حتم دارم آگه ما هم یه تیکه گوشت کباب شده بزرگ می‌خوریم و تیکه گوشت سرخ شده می‌ریدیم، الان تو دنیای خیلی بهتری زندگی می‌کردیم.

الی در رو باز کرد و گفت، چند نفر رو تو فلان جا ترکوندن. گفتم، چه قدر بد. در رو بست. الی عادت داره وقتی یه خبر هیجان‌انگیز می‌شنوه، فوری اون رو به اولین کسی که دم دستشه می‌گه، حتی آگه اون

آدم ننه بزرگ پیرمون باشه:

ننه جون! تو عراق بمب ترکیده. بیست و سه نفر پودر شدن. وحشتناکه. خیلی باید سخت باشه که آدم تا همین یه دقه پیش توی خیابون راه بره و یه دفعه تبدیل بشه به یه سری پودر و خاکستر که روی بستنی یه بچه پنج، شیش ساله می‌شیننه و اون آدم رو تند تند لیس می‌زنه.

ببینم ننه. تو دختر اصغر کفتر بازی؟ ماشالا! چه بزرگ شدی.

نه، ننه جون. من نو تون‌ام، الی، دختر جعفر، پسر بزرگتون.

عه! ننه. تو الی‌ای؟ همون که باباش خودش رو حلق‌آویز کرد؟ قربون اون قد رعناات برم. الهی یه زن خوب بگیر، الهی دست به هر چی می‌زنی طلا شه. من رو روی لگن می‌گیری؟ شاشم داره می‌ریزه.

باز بهشون گوش دادم. انگار که توی چوب‌ها دور هم نشسته باشن و تخمه بشکونن. پونزده ساله موریانه‌ها دارن این چوب‌ها رو می‌جوئن، ولی من حتی یه موریانه هم ندیدم. موریانه‌ها موجودات عجیبی هستن. تموم عمرشون تو یه تیکه چوب می‌گذره. نه ایفل رو می‌بینن، نه محله‌های زاغه نشین سومالی رو.

نه برج آزادی. سرزمین برده‌داری رو و نه برف‌های کوه فوجی رو. جان همیشه می‌گفت، بهشت اون جاست که آدم هر موقع دهنتش رو باز می‌کنه، یه پرس جوجه‌کباب و پشت‌بنش یه نخ سیگا رو قلیون بیاد تو دهنش. با این اوصاف، این موریانه‌ها تو بهشت زندگی می‌کنن. ولی من همیشه فکر می‌کردم بهشت

باید خیلی کسالت‌آور باشه، چون به هر حال هر به دست‌آوردنی فقط در صورتی لذت بخشه که چیزهایی وجود داشته باشن که قابل دستیابی نباشن و مهمتر از اون من هم نه ایفل رو دیدم و نه هیچ‌کدوم از اون جاهایی رو که گفتم.

الی در رو زد و گفت که بپریم سوار ماشین شم، بریم بار مثل دیشب مست کنیم.

فکر کنم ما نویسنده‌ها از موریانه‌ها بهتریم.

ما الکل می‌خوریم و کلمه می‌رینیم.\*

## فصل سوم

\*یه جایی خوندم نوستالژی یعنی رنج بازگشت.

حالا بعد از سه سال برگشتم و حس می‌کنم شبی شدم که برای همه خیلی وقته مرده و اونا با دیدنش فقط از یه روانکاو وقت می‌گیرن تا ته توی این روح دیدن‌هاشون رو دریاره.

دستام رو پشت کمرم گرفتم و راه افتادم طرف چاه‌های خودکشی روح. همون جاهایی که خاطرات با یه سری تیر بزرگ و تیز سال‌ها منتظر بودن تا به محض ورود گردن روح‌تون رو بزنین. به چند تایی کافه سر زدم. قهوه‌هایی رو که دوست نداشتم خوردم. دریوری نوشتم و براشون یادگاری گذاشتم تا بعدا بگن، هی، فالانی یه بار اومد کافه ما و برامون یه چیزی نوشت و هی پیش بقیه پز بدن.

بعد رفتم سمت همون پارکی که ماریا رو آخرین بار اون جا دیده بودم و هنوز هم بعد سه سال حسرت می‌خورم چرا به جای لب‌هائش پیشونیش رو بوسیدم. شاید این یه جور بار معنوی داشت، ولی به هر حال آگه بتونم حتما یک روزی به خاطر این کار دهن خودم رو سرویس می‌کنم. لازمه این کار برداشتن یکی، دو تا از دنده‌هام بود.

سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت نوستالژیک‌ترین مکان پارک. بوی گه و پیترای مخلوط انواع و اقسام گوزها و عطر بی‌نظیر آمونیاک روانم رو مدهوش کرده بود. این بوی گه با همه بوهای گه دیگه فرق داشت. این عاشقانه‌ترین بوی گه دنیا بود. انگار همین دیروز بود که نشستم این جا و منتظرش موندم تا

بره و جیش کنه. اون خیلی شاشو بود و به نظرم این یکی از چیزهایی بود که جذابش کرده بود. یه جایی خوندم بعضی آتمها به بوی ان و گه خودشون یا حتی بوی عرق و گوزشون علاقه دارن. شاید من هم دچار یه همچین وضعی شده بودم، منتها از نوع عشقی‌اش.

این جا کلیسای من بود. یه کلیسای بوگندو. جایی که من دردها و زخم‌هام رو التیام می‌دادم. وقتی زخمی بزرگ و باز دارید، بهترین راه گذاشتن یه سیخ داغ روی زخمه. این قدر پشت در بوگندوی دست‌شویی روی نیمکت نشستم تا شاشم بگیره. بعد رفتم توی دست‌شویی. زیپ رو کشیدم پایین. شلوارم دکمه‌ای نبود و همین کار رو راحت می‌کرد. بوی عاشقانه و نوستالژیک چاه فاضلاب دست‌شویی داشت حالم رو به هم می‌زد. مثل تهوع زن‌هایی که آلت مرد رو تا ته حلق‌شون فرو می‌کنن و مدام عق می‌زنن. ولی با این حال عاشقانه بود. روی شاشیدنم تمرکز کردم. بعد یکهو دوباره عشق از اعماق وجودم مثل یه آتشفشان فوران کرد. از دست‌شویی اومدم بیرون. بهش زنگ زدم. باز هم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام رو دوباره تکرار کردم. مثل همیشه سلامش سکوت بود و اون سلامی که بعد از چند ثانیه سقوط آزاد درون تاریکی‌های عم وجود صوت به زور و آهسته به زبون روند، با یه سکوت دیگه همراه شد. انگار که تو اون سقوط آزاد پاش به شاخه درخت گیر کرده باشه.

سلام من اما یه برخورد ساده بین سکوت با یه تیکه و سواس ذهنی نبود که سر راه سقوطم بود. می‌ترسیدم، اما سرشار از هیجان و عشق بودم. به کسی شبیه بودم که قرار بود تیربارون بشه و هر روز بهش می‌گفتن امروز تیربارونش می‌کنن، ولی مدام این کار رو به عقب می‌نداختن تا جایی که اون آدم از شون خواهش می‌کرد زودتر خلاصش کنن. البته جرم اون خیانت به قدرت خیانتکار حاکم بود و جرم من هم عاشقی. خیانتی که به کسی روا داشته شده بود که خودخواهانه هیچ دلش نمی‌خواست کسی عاشقش بشه و روحش رو کودکانه متعلق به یه آدم مفنگی می‌دونست که قابل بازیابی نبود. شاید می‌خواست همه چیز در کنترل خودش باشه. مثل نویسنده‌هایی که زندگی پر بار و سرشار از غرورشون رو با شلیک یه گوله به مغزشون تموم می‌کنن، چون دلشون نمی‌خواد سال‌ها با اضطراب اومدن یا نیومدن مرگ دست و پنجه نرم کنن. هرچند بیشتر از بقیه از مرگ می‌ترسن، ولی ترجیح می‌دن کنترل رو خودشون به دست بگیرن و کار رو تموم کنن، قبل از این که مرگ کار اون‌ها رو به پایان برسونه.

ازش پرسیدم، دلش می‌خواد من رو ببینه یا نه.

گفت، نمی‌دونم. گفت، بعد سه سال اومدی و زنگ زدی که چی بشه.

گفت، هنوز ازم متنفری. جواب داد، نمی‌دونم.

-دوستم داری؟

-نمی‌دونم.

-پس چرا هنوزم باهام حرف می‌زنی؟

-نمی‌دونم.

-ولی من همیشه به خودم مطمئنم.

-پس چرا این همه مدت خبری ازت نبود؟ حالا اومدی من رو به گابدی و بری؟

-\*تو بلاتکلیفی. هم می‌خوای و هم نمی‌خوای. یه بخش وجودت ازم متنفره و بخش دیگه‌ات عاشقانه من رو دوست داره. تو میون این بلاتکلیفی فقط ایستادی و تماشا کردی. اما من همیشه عاشقت بودم و هنوزم هستم. این که بهت زنگ نمی‌زدم به این خاطر بود که بازیگر روی صحنه ی تئاتر حتی آگه خودش رو به آتیش هم بکشه، تماشاچی جز نشستن و نگاه کردن کار دیگه‌ای انجام نمی‌ده. نهایت واکنشش جیغ، آه،

خنده یا گریه است. تماشاگرها این طوری بلا تکلیفان، مثل مردها روی صندلی می‌شینن و چون حروف نقش بسته روی سنگ قبرها زل می‌زنن به هرچی که جلوی چشمشون باشه. مردهایی که به شدت هرچه تمومتر مردهان.\*

-ببین، روح من متعلق به کس دیگه‌ایه. من دوستت ندارم. دل‌ام هم نمی‌خواد ببینمات. همین.

و من حتی اون \*ها رو نگفتم. چون به هر حال مردها حرف نمی‌زنن.

دیگه گریه‌ام نمی‌گرفت. درست مثل کسی که اون قدر صحنه‌های اعدام دیده که دیدن اعدام چند نفر دیگه به کوناش هم نیست. به خودم که اومدم سیگاری نیمه‌تموم دستم بود که انداختمش زیر پا. سمت راستم ماریا بود و سمت چپم هیچی. ازم آب می‌چکید. بارون شدیدی اومده بود. زیر کیل‌هام خیس بود. ده سانتی اون طرفتر جای کون یک نفر خشک و آماده کون من بود. جابه‌جا که شدم، اون دختر سمت راست دیگه ماریا نبود. اون دختر لباس قرمز فقط وقتی ماریا می‌شد که اون جا روی اون سنگ‌های خیس نشسته بودم. این خیلی سخت بود که از هر چند نفری که تو خیابون می‌دیدم یک نفر ماریا بود. دقیقا از هر ده نفر یکی، در یک جا، در یک زمان خاص و از یک فاصله معین ماریا بود. اون همه جا بود، ولی هیچ جا نبود. تصویری متحرک شده بود که از این صورت به صورتی دیگه می‌پرید. آدم‌ها رو کنار زدم و رفتم سمت بلیت فروشی. گفتم، یه بلیت بدید. خندید و پرسید، چه نمایی. فکر کنم به نظرش اومد من با پدیده تناثر مثل نون بربری برخورد کردم. مگه روزی چند نفر تنهایی می‌رفتن اون جا و فقط یه بلیط تناثر می‌خواستن؟ گفتم، هرکوم که هنوز جای خالی داره. گفت، همه نمایش‌ها جا دارن. \*جای خالی برای یه خالی؟\* نگاهی به لیست نمایش‌ها انداختم. مرکب‌خوانی ارکستر مردگان. گفتم، این رو می‌خوام. \*مرگ از اون چیزهاییه که آم ندیده عاشقش می‌شه. همیشه سایه مرگ بودم. هر جا اون می‌رفت دنبالش می‌کردم ، بدون این که بخوام و هر جا می‌ایستاد، من هم توقف می‌کردم، بدون این که تلاشی برای حرکت کنم. من نمی‌تونستم انتخاب کنم و در عین حال تلاشی هم برای انتخاب کردن نمی‌کردم.\*

\*همیشه دنباله‌رو مرگ بودم، ولی بهش نمی‌رسیدم. خوب می‌دونستم جایی تو تاریکی، زمانی که دیگه هیچ نوری به مرگ نتابه، من دیگه مجبور نیستم سایه کاغذی برای مرگ باشم.\*

اینه ارو گفتم، پول رو دادم و بلیت مرگ رو گرفتم. اما حتی اون \*ها رو هم نگفتم. مثل همیشه شدم خلاء بین ستاره‌ها، اون هیچ که به ستاره‌ها درخشش می‌داد. اون نبودن که با ای نکه نبود، بودن ستاره‌ها رو تو آسمون موجب می‌شد و به همین ترتیب خودش بیشتر از هر زمان دیگه‌ای بود. اما من رفتم داخل سالن، چون به هر حال، مردها حرف نمی‌زنن.

شعرها رو نمی‌فهمیدم، اما اون‌ها برای فهمیدن نبودن و من هم برای گریه کردن نیازی به فهمیدن نداشتم.

درست مثل زمانی که به چشم‌های ماریا نگاه می‌کردم، لبخند می‌زدم و جریان‌های جزر و مد رو تو قلبم حس می‌کردم. در اون چشم‌ها چیزی برای فهمیدن نبود.

مرگ در اون نمایش مثل ماریا بود. از صورتی به صورت دیگه و از رقصی به رقصی دیگه می‌جهید و انگار مثل یه پتو تموم نمایش رو پوشونده بود.

بازیگرها شعر می‌خوندن و انگار هنوز تسلیم مرگ نشده بودن. گاهی می‌شد تو بحبوحه شعرخونی حماسی و پر شور، بازیگر تپق می‌زد، یک کلمه رو نمی‌تونست ادا کنه، سرش رو تگون می‌داد و باز همون قدر پر شور ادامه می‌داد، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

سرش رو کرده بود پشت یه پارچه سفید، دیوانه‌وار ما رو مخاطب قرار می‌داد و می‌پرسید، چرا بهش زل زدیم. می‌پرسید، چرا چیزی نمی‌گیم، جمله‌ای، کلمه‌ای. این‌ها پشت سد لب‌هام جمع شده بودن.

\*گفتم من نرمدم. من یه تماشایِ مرده و ساکتِ نشسته در تاریکی نیستم. من به تو زل نرمدم. بلند می‌شم و فریاد می‌کشم و داستان خودم رو تعریف می‌کنم و نقش مرده سخن‌گو رو ایفا خواهم کرد. کسی که می‌گه پیش از اون که بمیرم، سوزناکترین ضجه‌ها رو خواهم زد و کلماتم گلوله‌های مرگان که بر دهان‌های بسته شما شلیک می‌شن.\*

این\*ها رو می‌گفتم و خودم رو کفن می‌کردم. ولی من همین\*ها رو هم نگفتم. ساکت نشسته بودم. می‌ترسیدم حرفی بزنم. می‌ترسیدم نمایش رو به هم بزنم، می‌ترسیدم نگاه‌های متعجب دیگران سرم رو به کفش‌هام نزدیک کنه. می‌ترسیدم بازیگرها خسته و ناامید از این گستاخی و خودنمایی من رشته امور رو از دست بدن. برای همین با این که حرف داشتم، با این که می‌تونستم حرف بزنم، خاموش موندم. نشسته در تاریکی، یه تماشایِ مرده، کسی که ازش می‌خواستن حرف بزنه، ولی اون نباید و نمی‌تونست حرفی بزنه. درست مثل زمانی که با این که عاشقش بودم، با این که بی‌نهایت باهش حرف داشتم، چیزی بهش نگفتم. حتی نفهمید که من برگشتم. حتی از خیابون‌هایی که فکر می‌کردم شاید اون جا باشه رد نشدم، چون به هر حال من می‌ترسیدم و پیش از اون سایه مرگ بودم. یه تماشایِ بی‌انتخاب و ساکت که باید فقط نگاه می‌کرد، چون به هر حال، مرده‌ها حرف نمی‌زنن.

خلاء سینه‌ام رو می‌فشرد. سیگارم رو زیر طاق سالن نمایش روشن کردم. دودش رو اون قدر تو سینه‌ام نگه داشتم تا آسمون تاریک بی‌ستاره رو بالای سرم دیدم. دلم نمی‌خواست دود سیگارم تو سالن‌های نمایش برای همیشه گیر بیفته. دلم نمی‌خواست پوچی قلبم که سوار دودها بود شبیح سرگردان تموم نمایش‌هایی باشه که قرار بود اون جا اجرا شه.

سرم رو پایین انداختم و توی خیابون راه افتادم. میون مردم راه می‌رفتم و حس می‌کردم دارم بهشون زندگی می‌دم. من اون مرده‌ای بودم که با تمام نبودن‌هش، بودنش میون اون آدم‌ها هر چه بیشتر به اون‌ها زندگی می‌داد. فضای خالی بین ستاره‌ها...

تو یه کافه نشستم. قهوه‌ای سفارش دادم، بی شیر و شکر. تنهایی‌هام برای قهوه‌ام کافی بود. این قهوه باید تلخ می‌بود، درست مثل حزن‌انگیز بودن یه تراژدی کلاسیک.

منوی کافه رو برگردوندم. آخرش جمله‌ای نوشته بود: «عمر انسان زمانی آغاز می‌شود که سرنوشت خویش را در دست می‌گیرد.»

این رو روی تکه کاغذی نوشتم و زیرش اضافه کردم: «و من همان زمان بود که فهمیدم انگار یک عمر است که مرده‌ام.»

کاغذ رو اون جا گذاشتم. سیگار دیگه‌ای روشن کردم و به قلب خیابون نرمدم.\*  
من هیچ‌کدوم از این\*ه‌ارو به هیچ‌کس نگفتم، چون به هر حال، مرده‌ها حرف نمی‌زنن.